

نینا بخش 12

آن روز، در بالا خانی، بیش از صد کارگر از کار اخراج شده بود. بهانه ی خداوندان نفت برای اخراج دسته جمعی، گویا بحرانی بود که آنها را در پنجه های خود خرد می کرد. این بهانه ظاهرا قانع کننده بود زیرا همه نتایج بحران را برای العین می دیدند؛ کلیه ی مخازن و حوضها، پر از نفت بود. دکل های کشتی های نفتکش کار نمی کردند. قیمت نفت روبه تنزل بود. صاحبان بزرگ نفت با عجله انبارهای جدیدی بنا کرده و نفت خام را " برای روزهای سعادتبار آینده" ذخیره می کردند، در صورتی که چاهداران خرده پا نیز حتی به فردای خود اطمینان نداشتند.

سرمایه داران بزرگ، مانند روچیلد، نوبل، مانتاشف، موسی تقی یف، شمسی اسدالله یف و دیگران معادن سرشار نفت بالاخانی را در چنگال خود داشتند. این "خداوندان نفت" که هر یک مالک میلیونها ثروت بودند اگر چه در نخستین روزهای بحران دست و پایشان را گم کردند. ولی بعدها مخصوصا سرمایه داران خارجی از جمله نوبل و روچیلد با ریاکاری از آب گل آلود ماهی گرفته و از این موقعیت برای در آوردن پول بیشتر استفاده کردند.

اخراج دسته جمعی کارگران نارضایی ریشه داری در میان آنها پدید آورد. در منازل، دخمه ها و خوابگاه های کارگری، زنان و بچه های کارگران شیون می کردند. در هرجا، دسته های مختلفی جمع شده، درد دل می نمودند. شمار این دسته ها رفته رفته، بیشتر می شد. احتمال خطر اعتصاب عمومی می رفت.

مختار بیگ مانند شیری که در قفس گرفتار شده باشد، در دفتر کوچک خود قدم می زد و به حاضرین حرفهای بی ربطی می زد و وظایفی محول می کرد. گاه با حسابدار خود، میرزا قاسم، گاه با سرمهندس دانیلوف، و بعضا با جملات منقطعی با پسرش اصلان، حرف می زد. در این میان فقط، به ورسکی، مدیر معدن، اعتنایی نمی کرد و حرفی به او نمی گفت.

سورن پتروویچ که عینک طلایی بچشم داشت، مردی بود بلند قد و تک و توک موهای سفیدی در سرش دیده می شد. او که به تند مزاجی مختار بیگ کاملا واقف بود سکوت کرده بود، ووقتی روی سخن مختار بیگ با او بود، می کوشید قیافه ی عادلانه ای بخود بگیرد. بیگ از او پرسید:

سورن پتروویچ بازده این دکل ها در این سه روز چقدر بوده؟ می شود محاسبه اش کرد؟

دانیلوف، یک لحظه، ورسکی را ورنانداز کرد. زنجیر طلایی عینکش را جابجا کرد و جواب داد:

مختار بیگ! در بازارهای جهانی، بهای نفت با قیمت طلا معادل است. اگر ما این طلا را به در و دشت بریزیم، اگر نفت مفت و مجانی به جیب مردم سرازیر شود، آنوقت چطور می شود محاسبه اش کرد. تخمینا" در این سه روز، بیش از دو هزار پوط نفت استخراج شده. ولی چون فوران چاهها همچنان ادامه دارد، محاسبه اش غیر ممکن است. در حوضهایی که آنقدر پول برایشان خرج کردیم، حتی نصف این نفت هم نمانده. بطور کلی.

مختار بیگ از فرط خستگی، در وسط اتاق ایستاد. دانیلوف بی درنگ، ساکت شد. مختار بیگ روبه میرزا قاسم کرد و در حالی که چپ چپ نگاهش می کرد، پرسید:

خرج نگهبانها چقدر شده؟

میرزا قاسم به ورق زدن دفتری که از قبل زیر بغلش بود پرداخت. مختار بیگ با خشونت دفتر را از دست او قاپید، و روی میز گوشه ی اتاق پرت کرد با عصبانیت داد زد:

مختصرش کن. لازم نیست کش بدی!

میرزا قاسم با چشمان ریزو حيله گرش، به چهره ی مختار بیگ خیره شد. اندکی سکوت کرد. او به حقوق نگهبانها فکر نمی کرد، تمام هوش و حواسش متوجه این بود که مختار بیگ چرا دفتر را از دست او قاپید و روی میز پرت کرد. پیش خود این حرکت بیگ را تجزیه و تحلیل می کرد. چون به نتیجه ای نرسید در حالی که یک چشمش را به مدیر معدن و چشم دیگرش را به صاحبکار دوخته بود. جواب داد:

بیگ! خرج نگهبانها تقریباً پانصد منات می شود. البته من حقوق دو هفته اخیر را حساب نکردم.

مختار بیگ چنان عصبانی بود که وقت دقت در این میزان بر آورد را نداشت؛ انگار قماربازی بود که یکباره مبلغ زیادی باخته و به فکر بقیه ی پولش نیست.

بیگ پس از جواب میرزا قاسم، سر مهندس را که لبخند استهزاء آمیزی بر لب داشت دید و بانگاهی پرسشگر به او نگر بست. سورن پترویچ آهسته گفت:

میرزا قاسم حتما فراموش کرده که ما تا حالا بیش از هزار منات به مامورین پلیس داده ایم. نفت های مسروقه اقلای بیش از پنجاه هزار منات ضرر بر ایمان زد.

مختار بیگ لحظه ای به فکر رفت. بعد، گویی از اندیشیدن در باره ی مساله ای خسته شد و خطاب به اصلان، گفت:

من نمی فهمم چرا عروسی را درست به این روزهای بد بیاری انداختیم؛ انگار روز قحطی بود.

اصلان او را دلداری داد.

پدر! ما از کجا می دانستیم که وضع اینطوری می شود؟ حالا دیگر کار از کار گذشته. مهمانها را دعوت کرده ایم. خودمان هم باید بزودی راه بیفتیم.

مختار بیگ که لحظه ای آرام نداشت، در حالی که دستهایش را به پشت زده بود، با لحنی عصبی گفت:

آری، باید همین الساعه به خانه برویم؛ اگر چه حماقت بزرگی است. می ترسم فردا بیاییم ببینیم هست و نیست مان برباد رفته. کمی دیگر منتظر شویم؛ جبار در خانه است. هر کاری لازم باشد می کند. ورسکی

بیگ پس از گفتن این حرف، با حالتی عصبی، رودر روی مدیر معدن ایستاد و پس از اندکی خیره شدن به چهره ی او، گفت:

راستش را بگو بینم با کی دست به یکی شده ای؟ مرا به کی فروخته ای؟. ورسکی اندکی عقب رفت و با تعجب، گفت:

بیگ! من از این حرف شما سردر نمی آورم.

مختار بیگ با صدای آمرانه ای داد زد:

خیلی هم خوب می فهمی پدر سگ! راستش را بگو، و گرنه در عرض یک شب، تو و نسلت را از باکو بر می اندازم.

ورسکی خودش را گم کرد، ولی برای اینکه در پیش حسابدار و مهندس سر شکسته نباشد با صدای خشنی جواب داد.

مختار بیگ! من حرفی برای گفتن ندارم. شما خودتان، خودتان را به چنین وضعی گرفتار کرده اید. چرا دیگر فحش می دهید.

مختار بیگ تا بنا گوش سرخ شد. با صدای وحشیانه ای فریاد زد:

خفه شو، حقه باز!

ورسکی با صدای مشابه به صدای بیگ، جواب داد:

بیگ آیا میتوانید حقه بازی مرا ثابت کنید. شما. شما.

جمله ورسکی ناتمام ماند. او بمجرد آنکه درخشش لوله ی تپانچه ی دسته سفید را در دست اصلان دید، رنگ از رویش پرید و به تته پته افتاد. مختار بیگ که دستانش را به پشت زده بود، دو سه با روی پاشنه هایش بلند شد و بعد با صدای آرام و آمرانه ای پرسید:

بینم با کی همدست شده ای؟ مرا به چه قیمتی فروخته ای.

یک چشم ورسکی به مختار بیگ و چشم دیگرش به دست اصلان بود. دست و پایش را کاملاً گم کرده بود.

او معنی تپانچه کشیدن اصلان را می دانست.

وقتی مختار بیگ سوالش را تکرار کرد، ورسکی که دنبال راه فراری از این مخصه بود اندکی مستاصل ماند و بعد مانند درختی که یکباره ریشه کن شده باشد، به زمین افتاد و پاهای بیگ را در آغوش گرفت. کسی که لحظه ای قبل آنچنان گستاخانه با بیگ حرف می زد اکنون بمجرد مشاهده ی درخشش لوله ی اسلحه ی اصلان، از خود وا رفته و با صدای بیمار گونه و عاجزانه به التماس پرداخت.

بیگ، به خدا قسم من در ایجاد این وضع ذره ای تفسیر ندارم. همه در چنین وضعیتی هستند. از موسی تقی یف، از شمسی بدرالدین بپرسید. اگر انبارهای آماده نداشتند حالا وضعشان بدتر از ما بود.

من به موقع به شما گفتم که باید انبارهای ذخیره بسازیم، ولی شما قبول نکردید. تصمیم تهیه ی انبارهای اضافی وظیفه مهندس است و تمام کردن سر موقع، وظیفه من. بیگ، من چند بار گفتم که مختار بیگ عقب تر رفت. ورسکی که متوجه بی اعتنایی ارباب شد، حرفش را ناتمام گذاشت. دو دستش را به زمین تکیه داده بلند شد. زانوهایش را پاک کرد، و در حالی که به چشمان مختار بیگ خیره شده بود، سر جایش خشک شد.

مختار بیگ باحرکتی عصبی، قوطی سیگار طلایش را از جیب در آورد و با کبریتی که میرزا قاسم بسرعت برق روشن کرده بود سیگاری آتش زد. چشمانش را تنگ کرد و بالحن خشن ولی متفکرانه گفت:

سورن پتروویچ از امروز مدیریت معدن نیز به عهده شما واگذار می شود؛ والا حقه بازهایی مثل این "بادست ورسکی را نشان داد" یکروزه تمام دکل ها را به دست دزدها می دهند و بعد هم گناه را به گردن تو می اندازند.

بیگ با ترش رویی، طوری به ورسکی نگاه کرد که انگار به چیز بسیار چندش آوری می نگرد.

گم شو قبل از آنکه معدن را تحویل بدهی از بالاخانی خارج نشو و گرنه تکه ی بزرگت، گوش راستت خواهد بود.

ورسکی با اینکه دولا از کنار مختار بیگ و اصلان گذشت ولی وقتی از اتاق خارج شد برای آنکه کسانی که بیروند بویی نبرند قدش را راست کرد. سکوت گذرایی در اتاق پدید آمد. مختار بیگ ته سیگارش را از پنجره به بیرون انداخت و تسبیح کهربایی دانه درشتی از جیبش در آورد. تسبیح با سرعتی عصبی تند تند از یکدست بیگ بدست دیگرش می رفت، و گاه "شرق، شرق" می کرد و گاه مانند قلب صاحبش، محتضرانه می تپید.

بیگ تسبیح را روی میز انداخت و به هیاهویی که از دوردستها می آمد گوش داد و گفت:

افسوس که با اخراج ورسکی هم هیچ مشکلی حل نمی شود.

اصلان آهسته زمزمه کرد:

تا دو روز باید کلکش را کند والا کار دستمان می دهد.

مختار بیگ باحرکت سر، گفته های او را تایید کرد. می خواست چیزی بگوید که یک نفر وارد دفتر شد.

تازه وارد کلاه سیاه ابریشمی را از سرش برداشت و با ادب و نزاکت، به مختار بیگ سلام داد. بعد مانند یک دوست قدیمی لبخند زنان دست اصلان را بگرمی فشرد. اصلان او را به پدرش معرفی کرد.

جناب شنتوکوف

مختار بیگ بمحض شنیدن این نام با تبسم، دست به سیل های خود کشید و دستش را یک بار دیگر دراز کرد.

بیایید بار دیگر دست بدهیم! جناب شنتوکوف!

با هم دست دادند، مختار بیگ در حالی که به قیافه ی او خیره شده بود گفت:

خوب میدانم که نوبل، روچیلد، مانتاشف، حاجی موسی آقای خودمان! اینها استادان صنعت نفت هستند. اما من یک کارگر ساده ام. آنها زود زود خدمت دانشمندان، ناطقین و تئورسین های بزرگی مثل شما می رسند ولی به من کارگر اعتنایی نمی کنند. به اصلان سپرده بودم که حتما مرا با جناب شنتوکوف آشنا کند تا من هم داد دلم را به حضورشان عرض کنم.

شنتوکوف که موهای روغنی خورده اش را به طرف شانه کرده بود و چشمان ملیحش زیر ابروها آرام نداشت پس از شنیدن حرفهای مختار بیگ، با لحن ملایمی جواب داد:

مختار بیگ، من همیشه در خدمت شما آماده ام. هم من و هم برادرانم. بادت به بیرون اشاره کرد. از قرار معلوم برادرانش نیز در همان حوالی بودند. ما همیشه سعی می کنیم که پلی میان کارگران صادق و صبور سرریز با صاحبکارها باشیم.

مختار بیگ از این حرف شنتوکوف بسیار خوشش آمد. بلند بلند خندید و قوطی سیگار را به او تعارف کرد.

من هرگز در عبور از همچو پل محکم و امتحان شده ای وحشت نمی کنم. ولی جناب شنتوکوف بدانند که الساعه هم آن سوی پل شلوغ است. و هم این سو. نمی خواهم با ذکر گرفتاریهای خودم سرتان را درد بیاورم. خلاصه اینکه نفت مارا خفه می کند. بازار بسته شده. مشتری نیست. ضرر روی ضرر تلنبار میشود. مجبور شدیم سر چاهها را با سیمان ببندیم و کار را تعطیل کنیم. چون اگر وضع همینطور پیش برود همان بلایی که 28 سال پیش به سر میرزایف آمد، گریبان مارا هم خواهد گرفت.

مختار بیگ برای اطلاع از توجه یا بی اعتنایی مخاطبش سکوت کرد. شنتوکوف به او خیره شده بود. مهندس و اصلان نیز سرتاپا گوش بودند. میرزا قاسم نیز که گویی از اوضاع بخوبی باخبر است، متظاهرانه تبسمی کرده سرش را تکان می داد.

مختار بیگ که دقت حاضرین را دید، ادامه می داد:

میرزایف نخستین کسی است که در سال 1869 در بالاخانی اولین چاه مکانیکی را راه انداخت. آن روزها که وضع بالا خانی اینطور نبود؛ اگر زمین را با کلنگ می کندی نفت بیرون می زد. پول از هر طرف برسر میرزایف می ریخت. در سال 1873 یکی از چاههای او فوران کرد، سه هزار تن نفت در شبانه روز. به حساب حلبی. رقم بقدری بزرگ بود که در خاطر آدم نمی ماند. غرض، این چاه به تنهایی 250 هزار تن نفت داد. انبارها، حوضها و خیابانها، همه جا پر از نفت بود. از اینجا تا

صابونچی تمام دشت را نفت گرفته بود. مردم با بشکه و سطل می بردند. آخر سر بیچاره، ناچار، هر حلبی را به قیمت 1/4 کوپک فروخت و از شدت ضرر، به بستر بیماری افتاد.

مختار بیگ که از یاد آوری بدبختی میرزایف ناراحت شده بود، سرش را تکان داد. بازوی شنتوکوف را گرفت، او را روی صندلی نشاند و وقتی خودش نیز نشست حرفش را ادامه داد:

ما هم اکنون، کم کم داریم به این روز می افتیم. اما در آن سوی پل کسانی هستند که اصلا در فکر وضع فلاکتبار ما نیستند. آنها می خواهند مارا مفلس و گدا کنند. انگار نه انگار که اربابی گفته اند. گوششان بدهکار این حرفها نیست.

پس از تعطیل معدن، کارگر را می خواهیم چکار؟ باید حق و حسابشان را بدهم و راهشان بیندازم؛ مگر نه؟ اما اینها می گویند، مختار بیگ بیا هر چه داری بده به کارگران و آنوقت برو خودکشی کن! من یقین دارم که جناب شنتوکوف به این امر راضی نمی شود.

مختار بیگ از این حرف خود قاه قاه خندید. اصلان و دانیلوف نیز بنا بر وظیفه خود، هر هر، خندیدند. شنتوکوف هم متواضعانه خندید و جواب داد:

جناب مختار بیگ، من راضی نیستم حتی یک قطره خون از دماغ شما بیاید. ما در اجتماع کارگران سخنرانی خواهیم کرد. راضی نمی شویم شورش بپا شود. اما ما هم خواهشی از شما داریم.

مختار بیگ به اصلان نگاه کرد و گفت:

لازم نیست از من خواهش کنی جناب شنتوکوف، هر حرفی دارید به اصلان بگویید انجام دهد. ضمنا چندی پیش، یک رشته گردنبند عتیقه ی برلیان که تازه از پترزبورگ خریداری شده بود خدمت بانو یکاترینا فرستادم؛ نمی دانم خانم خوششان آمد یا نه؟

شنتوکوف که گویی از بی پروایی بیگ ناراحت شده است، سرش را تکان داد.

من فعلا در آن مورد حرف نمی زنم؛ در این باره در شرایط دیگری صحبت می کنیم، اما حالا شما صاحبکارید و من نماینده ی کارگران. می خواهم از زبان کارگران خواهشی از شما بکنم.

بله بفرمایید. بفرمایید خوب متوجه نشدم.

بیگ که نمی دانست بالاخره بحث به کجا منجر خواهد شد، مانند اسبهای وحشی که از دور بوی خطر را حس کرده باشند گوشه‌هایش را تیز کرد و به حرفهای شنتوکوف دقیق شد. شنتوکوف با لحنی آرام و چاپلوسانه ادامه داد:

خواهش ما این است در اخراج کارگران چند روزی دست نگه دارید. چون احتمال خطر اعتصاب عمومی می رود. اعتصاب عمومی هم فعلا به نفع ما نیست. خواهش دیگرمان این است که به کارگران خوابگاه و پول و صابون بدهید!

مختار بیگ یکباره با عصبانیت، حرف شنتوکوف را قطع کرد:

این دیگر نشد جناب شنتوکوف. هر قدمی که کارگران اکنون بردارند، به ضرر من است. با این وضع، خوابگاه و پول و صابون هم به آنها بدهم؟ آنوقت دیگر برای من چه چیزی می ماند؟ "تخم مرغ خریدم هفت صنار، رنگش کردم، فروختم هفت صنار!".

شنتوکوف کلاهش را برداشتو از جایش بلند شد. با نگاههای پر معنی، اصلان را ورنانداز کرد. بعد خطاب به مختار بیگ گفت:

من که این اندازه در جهت منافع کارگران چانه می زنم، هیچ نفعی برای خودم ندارم. ولی چه میتوان کرد ما هم اینطوری خلق شده ایم؛ خودمان را فدای ایده مان می کنیم. مختار بیگ حالا که راضی نمی شوید من نمی توانم اصرار کنم، ولی هرچه دیدید از چشم خودتان دیدید. شما پدر دوست من هستید. بادت اصلان را نشان داد. نمی خواهم از من برنجید. مدیرهای نوبل و مانتاشف مثل شما جواب ندادند.

مختار بیگ با دقت به سخنان شنتوکوف گوش داد و لحظه ای به فکر فرو رفت، سپس در حالی که شکمش به شکم شنتوکوف میخورد پرسید:

حالا که شما این اندازه صمیمی هستید راستش را بگویید مدیران معادن نوبل و مانتاشف چه جوابی به شما دادند؟

شنتوکوف اندکی عقب عقب رفت و تبسم کنان جواب داد: اگر هم ندهند، دستکم وعده اش را دادند.

مختار بیگ قاه قاه خندید دست هایش را به هم مالید و گفت:

باشد، من هم می دهم. من هم وعده می دهم. یک بابایی به ملانصرالدین گفت: "به من سه منات پول بده و سه ماه وعده". (در زبان آذری وعده به معنی مهلت نیز استعمال می شود) ملا گفت: "و وعده هر قدر خواهی می دهم ولی پول ندارم".

من هم میتوانم از این وعده ها هر قدر که بخواهید بدهم.

همه شان خندیدند. شنتوکوف بی آنکه حرفی بزند با نزاکت از در خارج شد.

مختار بیگ بمحض خروج او باتعجب، از اصلان پرسید:

یعنی چه اصلان؟ بی آنکه حرفی بزند رفت. این چند برادر چیزی مثل ما هستند؛ بعدا نیش می زنند.

اصلان با دلگرمی، پاسخ داد:

نترس، دندانش را خیلی وقت پیش کشیده ام. جیب هایش را آنقدر پر کرده ام که از سنگینی نمی تواند راه برود. به حرفهایش نگاه نکن! چون پنجره باز بود می ترسید کسی بشنود. آخر بی حرمتی اینها میان کارگران به نفع ما هم نیست.

مختار بیگ از حرفهای اصلان جانی تازه گرفت؛ چند بار طول و عرض اتاق را پیمود، سپس خطاب به دانیلوف گفت:

سورن پتروویچ یک روز به تو مهلت می دهم که با مدیران نوبل یا روچیلدحرف بزنی تا این نفت لعنتی را به هر قیمتی که شده بفروشیم، والا دیگر نمی توانیم جلو ضرر را بگیریم.

بعد، با لحنی آرام ادامه داد:

شب مهمان ما هستید. به میرزا قاسم هم اشاره کرد. میرزا قاسم فهمید و لبخندی زد. عروسی دخترم است. در صورت امکان، مدیران معادن نوبل یا مانتاشف را هم با خودت بیاور. آنجا توافق می کنیم.

دانیلوف مؤدبانه تعظیم کرد. مختار بیگ به پسرش گفت:

سورچی را صدا کن، راه بیفتیم.